

در یک شب سرد زمستانی یک زوج سالمند وارد رستوران بزرگی شدند. آنها در میان زوجهای جوانی که در آنجا حضور داشتند بسیار جلب توجه می کردند. بسیاری از آنان، زوج سالخورده را تحسین می کردند و به راحتی می شد فکرشان را از نگاهشان خواند: نگاه کنید، این دو نفر عمری است که در کنار یکدیگر زندگی می کنند و چقدر در کنار هم خوشبخت هستند.

پیرمرد برای سفارش غذا به طرف صندوق رفت. غذا سفارش داد، پولش را پرداخت و غذا آماده شد. با سینی به طرف میزی که همسرش پشت آن نشسته بود رفت و رو برویش نشست.

یک ساندویچ همبرگر، یک بشقاب سیب زمینی خلال شده و یک نوشابه در سینی بود.

پیرمرد همبرگر را از لای کاغذ در آورد و آن را با دقت به دو تکه ی مساوی تقسیم کرد.

سپس سیب زمینی ها را به دقت شمرد و تقسیم کرد.

پیرمرد کمی نوشابه خورد و همسرش نیز از همان لیوان کمی نوشید.

همین که پیرمرد به ساندویچ خود گاز می زد، مشتریان دیگر با ناراحتی به آنها نگاه می کردند و این بار به این فکر می کردند که آن زوج پیر احتمالاً آن قدر فقیر هستند که نمی توانند دو ساندویچ سفارش بدهند.

پیرمرد شروع کرد به خوردن سیب زمینی هایش. مرد جوانی از جای خود بر خاست و به طرف میز زوج پیر آمد و به پیر مرد پیشنهاد کرد تا برایشان یک ساندویچ و نوشابه بگیرد. اما پیر مرد قبول نکرد و گفت: همه چیز رو به راه است، ما عادت داریم در همه چیز شریک باشیم.

مردم کم کم متوجه شدند در تمام مدتی که پیرمرد غذایش را می خورد، پیرزن او را نگاه می کند و لب به غذایش نمی زند.

بار دیگر همان جوان به طرف میز رفت و از آنها خواهش کرد که اجازه بدهند یک ساندویچ دیگر برایشان سفارش بدهد و این دفعه پیر زن توضیح داد: ما عادت داریم در همه چیز با هم شریک باشیم.

همین که پیرمرد غذایش را تمام کرد، مرد جوان طاقت نیاورد و باز به طرف میز آن دو آمد و گفت: می توانم سوالی از شما پیرسم خانم؟ پیرزن جواب داد: بفرمایید.

-چرا شما چیزی نمی خورید؟ شما که گفتید در همه چیز با هم شریک هستید. منتظر چی هستید؟

پیرزن جواب داد: منتظر دندان ها.